

# ارتباط پاک

آیدین در پاسخ نگاههای استفهام آمیز فرهاد گفت:

- نمی‌تونم پیام چون برامون مهمون آمده ...

و حالتی از شعف در چهره نوجوان و زیباییش شکوفا شد و با شادمانی گفت:

- ماما و خاله ام بعد از مدتها به مناسبت تعطیلات کریسمس از فرانسه به دیدنمون آمدن!

صدای قهقهه پانتهی که از ته دل و با شادی می‌خندید از داخل راهروهای عمارت دولتشاهی به گوش رسید، آیدین

لبخندزنان سر جنباند و ادامه داد:

- خودت که می‌بینی! به هر حال شرمنده‌ام که امروز نمی‌تونم همراهیت کنم.

فرهاد متواضعانه گفت:

- خواهش می‌کنم، مهمونای تو واجب‌ترن، برو به اونها برس و کریسمس رو هم از جانب من بهشون تبریک بگو.

آیدین تشکر و خداحافظی کرد و در را بست.

پاییزی که فرهاد تا آن حد از آن تنفر داشت بالاخره به پایان رسیده بود. دیماه بود و سرماییی که حضور مقتدرانه اش

را از واپسین روزهای آذرماه به اطلاع همه رسانده بود نوید زمستانی سرد و پربرف را می‌داد. هرچند در طی سالهای

متمادی به ساکین تهران اثبات شده بود که آسمان سال به سال بی‌خیر تر و در زمینه نزولات خسیس تر می‌شود اما بارش

کم جان ولی دوست داشتنی برف در شب تولد حضرت مسیح و روز کریسمس زیبایی و لطف این ایام را دو چندان

کرده بود. فرهاد مطمئن بود هم اکنون در عمارت دولتشاهی و منزل دیگر ارامنه شهر، جشن و سرور برپاست. همچنان

که از باغ عمارت خارج می‌شد، به درخت کاج زیبایی که آیدین به این مناسبت آذین‌بندی کرده و منظره چشم نواز آن

از پنجره بزرگ و مشبک اتاق نشیمن قابل رویت بود نظری انداخت. سایه‌های رقصانی که گاه و بی‌گاه بر دیوار تصویر

می‌شدند، نشان از برپایی رقص و پایکوبی از جانب اهالی عمارت داشت. فرهاد در ذهنش جای خود را در چنین مجلس

شادی خالی کرد و به کوچه‌های خلوت و تاریک شهرک برگشت. خارج از عمارت هیچ خبری نبود.

\*\*\*

روز بعد در شهرک آموزگاران ولوله ای بر پا بود، همه خبر را شنیده بودند: «آن پسر فرانسوی، که با آن دختر پر

فیس و افاده - که معلوم نیست چه نسبتی با هم دارند - زیر یک سقف زندگی می‌کند، دیشب پذیرای دو زن جوان

خارجی بوده! صدای خنده آنها تا پاسی از شب به گوش می‌رسیده و گویا مجلس لهو و لعب به راه انداخته بودند!!».

طبق معمول اهل فن و منتقدین و ناشران خبر مقابل فروشگاه آقای ترابی جمع شده بودند و در این مورد پیچ پیچ می

کردند. خانم مقدسی که از شنیدن این خبر تکان خورده بود، صورت راسو مانندش را جلو آورد و انگار از خطری

بزرگ خبر بدهد خطاب به دیگر خانمها گفت:

- من از اولش هم از این پسر خوشم نمی‌اومد، با اون موهای سوسولی دمب اسپیش! چقدر رفتم پیش آقای شاهمیری

و گفتم نذارن تو این محل بشینن، مگه به خرجش رفت؟ هی ثروت یارو رو به رخ من می کشید، می گفت اون پول

زمینشو تمام و کمال پرداخته و سکونتش قانونیه! هاه! نه از خودش خوشم می‌آد، نه از اون دختر عموی الق ولقش!

البته اگه واقعاً دختر عموش باشه!!

خانم داوری که در شر به پا کردن استاد بود مودیانه پرسید:

- یعنی ممکنه واقعاً نسبتی نداشته باشن؟

خانم مقدسی با اطمینان عجیبی پاسخ داد:

- معلومه که می شه! تازه گیریم هم داشته باشن، چه معنا داره یه دختر و پسر جوون که هنوز به هم محرم نشدن بدون هیچ بزرگتری با هم زندگی کنن؟

خانم مرتضوی پرهیزکار بغل شستش را گاز گرفت و استغفراللهی گفت. خانم مقدسی که عاشق سخنرانیهای حکمت آموز بود چهره شنوندگانش خانمها اسماعیلی، باقرخانی و مرتضوی را از نظر گذراند و بدخواهانه گفت:

- این خارجی ها که مثل ما حلال و حروم سرشون نمی شه، اونا ناموسشون رو از ده دوازده سالگی ول می کنن تو خیابون! دختر پسرها شون وسط هم می لولن و بزرگ می شن و از پونزده شونزده سالگی هم می رن دنبال کیف و خوشیشون... بابا و ننه اونجا معنایی نداره... هرکسی می تونه بابا یا ننه ده تا بچه باشه بدون این که اسمش تو شناسنامه اش اومده باشه!

خانم اسماعیلی ساده دل صورتش را چنگ زد و گفت:

وای پناه بر خدا! چه موجودات پست فطرتی هستن!

خانم مقدسی بلافاصله نتیجه گیری کرد و شروع کرد به نصیحت کردن و نظریه های اخلاقی دادن:

- پس چی! واسه همینه که هی بهت می گم نذار المیرا با اون دختره بزرگ دوزکی (اشاره به پانتی) بگرده، این اروپاییها دین و ایمون ندارن، بی بند و بار و بی قید و بندن! این دوتا (اشاره به آیدین و پانتی) هم که به لطف و فضل اللهی بابا ننه درست و حسابی بالا سرشون نیست! اصلاً بگو بینم، تو می تونی بهم بگی تو اون خونه دراندشت دوتا جوون تنها در بیست و چهار ساعت شبانه روز چیکار دارن می کنن؟ بینشون چی می گذره؟ کیا به خونشون رفت و آمد دارن؟ اونها که از خدا نمی ترسن، هر کثافتکاری که تو فکرشو بکنی می تونن زیر اون سقف انجام بدن طوری که روح من و تو هم با خبر نشه! گول اون ادب ظاهریشونو نخور، اینا صدتای من و تو رو درس می دن! مثلاً همون پسره سوسول آیدین! چنان مؤدب و سانتیمانثال باهات سلام و علیک می کنه که تو به خودت می گی چه پسر آقایی! چه ادبی داره! از این پسر فرشته تر هم مگه پیدا می شه؟؟ ولی تو چه می دونی در تنهائیش چیکار می کنه؟ می دونید من چی شنیدم؟

و چشمانش را ریز کرد و ادامه داد:

- شنیدم با دخترهای زیادی رابطه داره، نغمه برام تعریف کرده که اون پسره چنان زبون چرب و نرمی داره که حتی سترن دختر نجیب و سر به راه خانوم پولادی رو هم خام کرده و باهاش عکس گرفته! می دونی این یعنی چی؟ یعنی من و تو اینجا الاغیم!

خانم مرتضوی همینطور با شدت بیشتری دستش را گاز می گرفت و زیر لب ذکر می گفت. خانم اسماعیلی زبانش از حیرت و شگفتی قفل شده بود و خانم باقرخانی هم سرش را به نشانه تاسف تکان می داد. خانم مقدسی نفسی تازه کرد و خطاب به خانم اسماعیلی که می دانست از همه زود باور تر است ادامه داد:

- از من می شنوی، جلوی رابطه دخترت رو با اونها بگیر، تو دخترت هزار ماشالله از خودت هم صاف و ساده تره، یه وقت سر می گردونی می بینی گمراهش کردن ها! من که از اول به نغمه اجازه ندادم طرفشون بره. من اهل تهمت زدن به مردم نیستم ولی اگه یه روزی شنیدی که این پسره آیدین هر روز یه دختر تو بغلشه تعجب نکنی ها! تازه اون که خوبه، اون دختر عموی نکبتیش رو بگو که مثل قُطام می مونه! خودم با چشمای خودم دیدم که پسرهای جوون نوزده بیست ساله می افتن دنبالش! حالا این جوریه بین وقتی بزرگ بشه چه ازدهای هفت سری می شه!

خانم باقرخانی که دخترهایش ساناز و گلناز و سولماز دوستان صمیمی نغمه بودند وحشت زده با خود زمزمه کرد:

- وای خدایا به تو پناه می برم!

- خانم داوری که احساس می کرد بحث از حالت تحریک آمیز خارج شده حرف توی حرف آورد و گفت:

- حالا اون دو تا زن خارجی که تازه او مدن پیشش چه شکلی هستن؟ تو دیدیشون صدیقه؟

خانم مقدسی انگار که منتظر همین سوال بود با نفرت گفت:

- می خواستی چه شکلی باشن؟ بور و پر از کک و مک! نغمه دیده بودشون می گفت خیلی هم لخت و پتی لباس می پوشن!

خانم مرتضوی با ترس مقنعه و چادر مشکیش را جلوتر کشید طوری که تقریباً از صورتش به جز بینی چیزی قابل رویت نبود و مجدداً زیر لب گفت:

- استغفرالله!

خانم داوری که از دلهره انداختن به دل دیگران لذت می برد با وقاحت پرسید:

- شوخی می کنی! یعنی پر و پاچه و همه چیشون بیرون بود؟

خانم مقدسی با خونسردی عجیبی که موجب هراس خانم اسماعیلی و باقرخانی شد گفت:

- اونو دیگه نمی دونم، ولی نغمه که می گفت خیلی بد لباس پوشیده بودن، مثل زنای هرزه!

خانم اسماعیلی با نگرانی گفت:

- یا امام هشتم! مراقب وحید باشم یه وقت دور و بر او نا نپلکه!

خانم مقدسی تاکید کنان گفت:

- حتماً، می دونی که زنای خارجی حجب و حیا سرشون نمی شه، تو که پسر جوون و مجرد داری باید خیلی حواست

جمع باشه! درسته که پسر تو خیلی معتقد و چشم پا که ولی خب یک لحظه غفلت برای انجام بزرگترین گناهان کافیه!

خانم داوری که بدش نمی آمد کمی روی این بحث مانور بدهد و تفریح کند تعمداً گفت:

- حالا آگه یه وقت هوس کردن با اون تیپ فجیع تو محل بگردن چی؟

خانم مقدسی با غیظ گفت:

- غلط می کنن! مگه اینجا استغفرالله، بیخشید، شهر نوئه؟ یا شونو قلم می کنن! می رم زنگ می زنم کمیته تا بیان همه

شونو جمع کنن! اصلاً از همین حالا می رم بهشون می گم که گوش به زنگ باشن، اینجا که لوس آنجلس نیست که

هر کی دلش خواست دوست دخترای خارجی شو برداره بیاره و تو کوچه های محلمون جولون بده و قمیز در کنه،

اینجا شهر که، شهرک معلمها! تقدس داره! احترام داره! ما ها که همه خونواده دار و آبرودار هستیم نباید اجازه بدیم

دوتا زن هرزه خارجی کثیف محیط زندگیمون رو به گند بکشن! خارجیا آگه می خوان دنبال رفیق بگردن می تونن

برن تو مملکت خودشون!

خانم باقرخانی که ظاهراً اطلاعات کاملتری در این زمینه داشت با احتیاط گفت:

- من شنیدم اون دو تا زن با پسره و دختره نسبت دارن و ماماناشون هستن.

خانم مقدسی که در وقاحت کسی حریفش نمی شد چانه اش را با تحقیر بالا برد و گفت:

- هاه! من که باور نمی کنم، اینا رو گفتن تا من و تو رو رنگ کنن خواهر!

خانم داوری که از مشاهده چهره برافروخته دوست قدیمیش و قیافه های نگران و بهت زده اطرافیان به وجد آمده بود

تایید کنان گفت:

- والا! اصلاً دو تا زن خارجی تک و تنها پا شدن او مدن مملکت غریب چیکار؟

خانم باقرخانی برای اولین بار اظهار نظر کرد:

- خب لابد او مدن بچه هاشون رو ببین!

خانم داوری ابرو بالا انداخت و با حالتی حق به جانب گفت:

- گیریم حرف تو درست، ولی چرا تک و تنها؟ پس شوهراشون کجان؟ چرا ما هیچ وقت باباهای این دو تا بچه رو ندیدیم؟ شما که خبر نداری، ولی ما در این زمینه قبلاً تحقیق کردیم، به بار من و صدیقه (اشاره به خانم مقدسی) واسه فهمیدن این موضوع رفتیم در همون عمارت، خواستیم به رسم همسایگی یه سوالی هم کرده باشیم، ولی اون مستخدم پیره که مثل دراکولا می مونه نه تنها راهمون نداد که گفت غریبه ها حق وارد شدن به این ملک رو ندارن! من که خیلی بهم برخورد، گفتم بریم به کلاتری بگیریم در این مورد تحقیق کنه، به وقت نکنه اونها تو اون خونه کار خلاف شرع انجام بدن، ولی خب صدیقه که خوش قلب تر از منه گفت بهتره تا مطمئن نشدیم به مردم بهتون نبندیم و صبر کنیم تا در یه فرصت مناسب یکی از اون بچه ها رو گیر بیاریم و ارزش پرسیم. خلاصه یه روز اون پسره دم اسبی رو تنها گیر آوردیم، می دونی چی جوابمون رو داد؟

و دهانش را کج کرد تا به خیال خودش مانند آیدین حرف بزند:

- ماما و پاپام سرشون شلوغه و مرتب در حال سفرهای خارجی هستن واسه همین هیچ وقت نیستن!! من گفتم خب سفیر و رئیس جمهور هم که باشن بالاخره باید یه سری به شما که بچه هاشون هستید بزنن؟! می دونید چی گفت؟ گفت ایشالا همین روزا می آن! ما که هرچی صبر کردیم خبری نشد که نشد، حالا تو خودت رو بذار جای ما، تو باشی این حرفها رو باور می کنی؟

خانم باقرخانی که می دانست اگر بگوید بله مورد تمسخر واقع خواهد شد به ناچار گفت:  
- نه!

یک لحظه سکوت برقرار شد، در مدتی که خانم داوری بدخواهانه ذهنش را برای یافتن سوژه ای که بحث را داغتر کند جستجو می کرد، خانم مقدسی از فرصت استفاده کرد و گوی رقابت را از او ربود و گفت:  
- تازه اگه واقعاً اونا بچه هاشون باشن!

خانم اسماعیلی که از ترس چشمانش گرد شده بود با زحمت پرسید:  
- یعنی شما می گید ...

خانم مقدسی که فهمیده بود کمی زیاده روی کرده درصدد اصلاح برآمد و گفت:

- نه، ولی کسی چه می دونه؟ گفتم که این خارجی ها که خونه زندگی درست و حسابی ندارن، به وقت می بینی از رفاقتهاشون یه بچه هایی هم اون وسطها درست می شه! اصلاً همین پسر و دختره، می گن اون دوتا زن مادرشون، قبول، بقول صغرا پس بابا هاشون کجان؟ چرا این همه مدت نیومدن اقللاً یه سری بهشون بزنن؟ اصلاً چرا آوردن گذاشتشون این ور دنیا تک و تنها تو یه خونه؟ اگه راست می گن چرا با خودشون تو فرانسه زندگی نمی کنن؟ تو فکر نمی کنی یه جای کار بدجوری می لنگه؟ فکر نمی کنی از ترس آبرو ریزی تو کشورشون و برای این که اون دوتا رو از سر خودشون وا کنن او مدن این طفل معصومها رو به حال خودشون اینجا رها کردن و رفتن؟ والا من خودم دلم به حال اون دوتا بچه می سوزه، ولی نمی تونم اجازه بدم بچه ام با اونها بگرده! از بعضیها بخصوص از خانوم پولادی تعجب می کنم که چطور می ذاره نسترنشون با اون دختره لکاته بگرده، من که از صد متری می بینمش رامو کج می کنم!

خانم داوری با حسادت آشکاری گفت:

- دیدید با این سن کمش چطوری آرایش می کنه؟ مثل خنده خانوما!

خانم مرتضوی برای صدمین مرتبه زیر لب طلب استغفار کرد.

خانم اسماعیلی که از ترس دیگر قادر به ایستادن نبود گفت:

- من زودتر برم قضیه رو به شوهرم بگم!

خانم مقدسی که بالاخره موفق شده بود فتنه جدیدی به پا کند همچنان که با رضایت به همراه دوستش خانم داوری از سایر خانمها خداحافظی می کرد گفت:

- آره برو، من و صغرا هم می ریم ببینیم می شه کاری کرد اینا زودتر از اینجا برن!

و همین که با دوست گرمابه و گلستانش کمی از آنجا دور شدند به دویدن خانم اسماعیلی که از سر دستپاچگی و تشویش ذهن مرتباً سکندری می خورد خندیدند.

\* \* \*

روز جمعه ششم دی ماه سال هفتاد، سالروز تولد حضرت فاطمه و روز زن بود. این اولین مناسبت فرخنده ای بود که پس از ماهها - که در تقویم شمسی خبری از میلاد و تعطیلی نبود - به ثبت رسیده بود و بنابراین ساکنین محل آن را به فال نیک گرفته بودند. شهرکی که معمولاً در پاییز و زمستان خلوت و کم رفت و آمد بود آن روز شلوغتر از سابق و شاهد حضور هر چه بیشتر خانمهایی بود که آن روز، روز آنها محسوب می شده. به همین مناسبت هم آقای ترابی صاحب زیرک و فرصت شناس فروشگاه شهرک، اجناس فانتزی و کادویی را با قیمت مناسب عرضه می کرد و برای این که نظر مشتریان را هر چه بیشتر جلب کند، پلاکارد سفیدی را با مزمون: «هدیه روز مادر فراموش نشه!» بالای سر در مغازه اش نصب کرده بود.

خانم آهنی معروف به کلاتر محل، از مدتها قبل راجع به برگزاری جشنی در این روز با شهردار شهرک آقای شاهمیری بحث و جدل کرده و متاسفانه به نتیجه نرسیده بود. جناب شهردار ضمن تقدیر از چنین پیشنهاد فوق العاده ای اذعان کرده بود که برای برگزاری چنین جشنی در سطح شهرک بودجه کافی در اختیار ندارد و اگر یک ماه قبل به او در این مورد یادآوری شده بود بدون شک تمهیدات لازم را فراهم می کرد. مع الوصف ایشان حاضر بودند برای نشان دادن حسن نیتشان با نصب بلندگو و پخش موسیقی شاد بیشترین همکاری را با کلاتر محل داشته باشند. خانم آهنی هر چند با این پیشنهاد موافقت کرد ولی ته دل از این که دروغ به این بزرگی به او گفته شده بود راضی نبود. تا انتخابات دوره بعد خدمات و هیئت امنای شهرک تنها سه ماه باقی بود و آقای شاهمیری از هم اکنون برای ابقا در سمت شهردار در حال انجام کارهای تبلیغاتی بود. خانم آهنی معتقد بود او پول شهرک را صرف امور بی مورد و غیر بنیادی می کند و فقط سعی دارد با ظاهرسازی، کسب وجهه کند و انتخاب خود را برای چندمین دوره متوالی قطعی نماید، ولی کی به حرفهای آن خانم توجه می کرد؟ عملکرد جناب شهردار به نحوی بود که اهالی از او رضایت نسبی داشتند و همین برای این که او هر بار رای بیاورد و انتخاب شود کافی بود. دیگر کسی حوصله تحقیق و تفحص در امور خدمات شهرک را نداشت و خانم آهنی تنها کسی بود که سرش برای این جور کارها درد می کرد.

در هر حال در آن روز جمعه در کوچه های شهرک صدای موسیقی پخش می شد و در پارک خانوادگی خانمها شیرینی می گرداندند، اما حیف که درست در چنین موقعی خانم آهنی سرمای سختی خورده و در منزل بستری شده بود و تمام این کارها به اسم خانم مقدسی و داوری تمام شد که از هر موقعیتی برای مطرح کردن خودشان استفاده می کردند.

شاید از شناس مادر و خاله آیدین و یا از درایت خود او بود که چنین روز خوبی را برای گردش به همراه بستگانش انتخاب کرده بود، ولی در هر صورت آن دو زن خارجی برای اولین بار در این روز از عمارت بیرون آمدند. مانتوی سفید یک شکل پوشیده بودند و عینک آفتابی به چشم داشتند و یکی از آنها که جوان تر به نظر می رسید از گردش یک دوربین عکاسی آویزان بود. همچنان که به همراه آیدین و پانتی، چهار نفری کوچه های شهرک را طی می کردند

آیدین توضیحاتی را به زبان فرانسه به آنان می‌داد. زن جوانتر هر از گاهی عکسی می‌گرفت و خواهرش در واکنش به سخنان آیدین سر تکان می‌داد و اظهار شگفتی می‌کرد. پانتهی در کمال غرور و افتخار در لباسی فاخر و جدید که مادرش از فرانسه برایش آورده بود، شانه به شانه او حرکت می‌کرد و مثل همیشه به آنچه در پیرامونش می‌گذشت بی‌توجه بود. گو این که در اطراف آنها واقعاً اتفاقاتی در جریان بود. همسایه‌ها به تماشا ایستاده بودند و چپ‌چپ نگاهشان می‌کردند. برای یک شهرک کوچک و نقلی مثل شهرک آموزگاران، حضور دو زن غریبه که از دور داد می‌زد خارجی باشند، بسیار غیرمنتظره و شگفت‌آور بود، ضمن این که شایعات هم کار خودش را کرده بود و تقریباً هر کسی از کنارشان عبور می‌کرد با پیش‌زمینه ذهنی منفی نسبت به آنها، ابرو در هم می‌کشید و با اکراه و نفرت تماشایشان می‌کرد. عده‌ای از پنجره سرک می‌کشیدند و تعداد کله‌هایی که به طور اقفی یا عمودی روی هم چیده می‌شدند به سرعت در حال افزایش بود.

آیدین به این جور برخوردها عادت داشت، زمانی که تازه به این محل آمده بود با خودش هم به همین ترتیب رفتار کرده بودند اما با این همه ته دلش احساسی ناخوشایند داشت و حس می‌کرد این دفعه با دفعات دیگر تفاوت دارد. خوشبختانه مادر و خاله اش توجهی به این مسائل نداشتند و پانتهی هم که تمام دنیا برایش بی‌اهمیت بود و بنابراین بهتر دید خودش هم حساسیتی نشان ندهد. او در نظر داشت همه جای شهرک را به مادر و خاله اش نشان دهد، ولی آنها فقط برای دو سه روز مهمانشان بودند و بنابراین وقت نمی‌شد تا او مناطق زیبایی چون تپه شمالی و یا نیزار قشنگ تپه غربی را نشانشان بدهد. آیدین پیش خود فکر کرد که اگر دست کم جاهایی مثل پارک خانوادگی و یا فروشگاه را که در حکم سنبل شهرک بودند به آنها نشان دهد حق مطلب را تا حد امکان به جا آورده است، بنابراین ابتدا مادر و خاله اش را به سمت فروشگاه راهنمایی کرد. پانتهی از آنجا متنفر بود و در طول چهار پنج ماهی که از اقامتش می‌گذشت پایش را داخل فروشگاه آقای ترابی نگذاشته بود. اما آن روز چون مغازه سرشار از اجناس پر زرق و برق و کادویی بود، مشکل پسندانی چون پانتهی هم رضایت دادند برای یک بار هم که شده آنجا را امتحان کنند. فروشنده که از دیدن دو مشتری خارجی به وجد آمده بود، تمام مشتریانش را به سه پسرش سپرد و خودش را در بست در اختیار تازه واردین قرار داد. او هم مانند تمام ساکنین محل داستان ثروت هنگفت خاندان دولتشاهی را شنیده بود و می‌دانست که چنین فرصتی ممکن است برای او و فروشگاه محقرش دیگر پیش نیاید، بنابراین تمام مهارتش را در چرب‌زبانی و خوش‌خدمتی به کار برد و موفق شد فروش قابل توجهی انجام دهد. وقتی آن دو خانم خارجی به همراه پانتهی و آیدین مغازه اش را ترک می‌کردند تنها کاری که فروشنده نکرد این بود که بر کف پاهایشان بوسه بزند، او در پوست خود نمی‌گنجید و از خوشحالی دوست داشت همانجا شروع به رقصیدن کند!

با خریدهای زیادی که آنها انجام داده بودند، امکان گردش طولانی میسر نبود، بنابراین آیدین بهتر دید دست کم به عنوان حسن ختام پارک خانوادگی را به مادر و خاله اش نشان دهد و سپس به عمارت بازگردند. پارک شلوغ بود و حاضرین که با شیرینی از آنها پذیرایی شده بود حالا بر روی نیمکتها و دور حوض مرکزی نشسته بودند و می‌گفتند و می‌خندیدند. روز عید بود و همه خوشحال بودند. سر و کله جوانها، نوجوانها و بچه‌ها نیز پیدا شده بود و پس از ماه‌ها پارک خانوادگی برای خودش سر و شکلی یافته بود. بچه‌ها در بین بوته‌ها و درختانی که اکنون عریان و در خواب زمستانی بودند می‌دویدند و دنبال هم می‌کردند و سر و صدای باغبان افغانی پارک را در آورده بودند. درخت دو شاخه مجدداً پذیرای دوشیزگانی بود که با گذشت چند ماه، در صورتهای ساده و نوجوانشان نشانه‌هایی از تغییرات و تحولات دوره بلوغ مشاهده می‌شد. ستایش آرامش و مهربانی بیشتری در چهره اش نشسته بود، لیلای مو شرابی شیطنت چشمهایش و تحرک و فعالیت سر و گوشش بیشتر شده بود. آرزو بانوی کوچک همچنان کوچک بود ولی او نیز سرانجام بعد از سه سال با لباس فرم آبی رنگ محبوب کوهنوردیش وداع گفته بود و این نشان می‌داد که نسبت به گذشته قد کشیده و

بزرگتر شده است. از شیرین خبری نبود. از بین اعضای گروه درخت دوشاخه او تنها کسی بود که غایب بود. نسترن و آریتا مثل همیشه جدا از بقیه بودند و موقرانه و با چانه‌هایی بالاتر از حالت معمول قدم می‌زدند. پسرهای شیطانی که از سر به سر گذاشتن با هیچ کس، حتی آن دو، ابایی نداشتند در آن اطراف پرسه می‌زدند. حمید شوخی می‌کرد و تیکه می‌پراند، و حید شماره یک در پشت آن چهره بی‌تفاوتش توطئه می‌چید و پیمان که هم اکنون همراهز پیدا کرده بود، با وفاداری به عهدش، کاری به کار هیچ کس نداشت و فقط تماشا می‌کرد و می‌خندید. او لطف و شیرینی جرعه نگاههای مخفیانه و ژرف صاحب چشمان بادامی را با هیچ چیز در دنیا عوض نمی‌کرد.

با ورود ملکه زیبای شهرک به همراه آیدین خوش قیافه و پر طرفدار و مادر و خاله‌اش، شاید بتوان گفت توازن پارک از بعضی جهات به هم خورد. جدای از کله‌هایی که از هر سن و طبقه و جنسی به سمتشان می‌چرخید و دهانهایی که چه از روی تنفر و یا تحسین گشوده می‌شد و چشمانی که گرد می‌شدند، تمرکز فکری و جسمی جوانها از اطراف درخت دو شاخه و نسترن و آریتا به سمت ورودی شمالی، جایی که آن چهار تازه وارد قدم به پارک خانوادگی می‌گذاشتند منحرف شد. دختر و پسر همه شایعه را شنیده و منتظر بودند تا مادر دختری که گفته می‌شد در زیبایی بی‌همتا است و نیز پسری را که می‌گفتند همه دخترهای محل عاشقش هستند، از نزدیک ببینند.

به عقیده عده‌ای که اکثرشان دختر بودند، پانتی به قشنگی مادرش نبود، آن زن اروپایی قد بلند و باریک‌تر بود، در عوض پانتی پوست سفیدتری داشت و اثری از سرخی و یا کک و مکک در صورتش دیده نمی‌شد و گیسوانش بر خلاف موهای طلایی رنگ مادرش کاملاً سیاه بود. چهره او بیشتر ایرانی بود تا اروپایی، اما آیدین برعکس کپی مادرش بود و حتی ظرافتهای چهره او را نیز به ارث برده بود. آیدین از دید خیلی‌ها بیشتر چهره‌ای دخترانه داشت تا پسرانه، بویژه که عادت داشت موهای بور لخت و بلندش را از پشت ببندد که در آن دوران چنین کاری برای پسرها مرسوم نبود. پانتی هم که هرگز اهل پنهان کردن زیبایی‌هایش بویژه گیسوان بسیار بلند و انبوهش نبود و به هر بهانه‌ای آن‌ها را به نمایش می‌گذاشت. او به خاطر استفاده از روسریهای کوتاه به کرات تذکراتی از این و آن شنیده و بی‌اعتنائیش به این مسأله موجب شده بود که شایعاتی ناخوشایند پشت سرش شکل بگیرد. آن روز هم او روسری کوتاه به سر کرده بود و پسرها با حرص و ولع تماشایش می‌کردند و در قالب سوت و متلک‌هایی کوتاه برای دختری که گیسوانش تا پشت زانوانش ریخته بود، ابراز احساسات می‌کردند.

آیدین نگران بود که مبدا سناریوی اولین روز ورودش با پانتی به پارک مجدداً تکرار شود. هیچ دوست نداشت ناگهان همه سر راهش سبز شوند و یا مجبور شود برای پرهیز از مواجه شدن با بعضیها که کنترل رفتارشان را ندارند، از راههای فرعی برود. ولی خوشبختانه به جز چند مورد کاملاً طبیعی، اتفاق خاصی نیفتاد. دیگر همه پسرها کم و بیش فهمیده بودند که آن دختر متفرعن گیس بلند به کسی راه نمی‌دهد و فقط دوست دارد داغ به دل آنها بگذارد، بنابراین خودشان را سبک نمی‌کردند. ولی این باعث نمی‌شد در برابر زیباییش که گویی روز به روز شکوفا تر و مهلک تر می‌شد لب به تحسین نکشایند! شعرای تازه کاری که زمانی با سوز و گداز آثارشان را با هزار امید و آرزو بر دیوارهای محل و یا درختهای پارک در مدح امثال نسترن به جای می‌گذاشتند، هم اکنون با انگیزه‌ای دو چندان غزلهایشان را تقدیم بانویی می‌کردند که زیبایی انکارناپذیری داشت. پانتی که گوشش به شنیدن این زمزمه‌ها عادت داشت با ممارست و بازنگری روی رفتارش، یاد گرفته بود با افزایش میزان بی‌اعتنائی ظاهریش، به برخی از گستاخی‌های کوچک نیز بی‌توجه باشد و به این ترتیب اعتبار خود را بالا ببرد. در هر حال همه شعرا مدیحه نمی‌سرودند و بر حسب قریحه و استعداد گاه برخی از ابیات حالت هجو پیدا می‌کرد.

پیش از آن که تازه واردین مجذوب زیباییهای پارک و منظره چشم نواز حوض مرکزی شوند در طول مسیر با چند نفر برخورد پیدا کردند. برای پانتی جای بسی خشنودی بود که بهترین دوستش نسترن پولادی را به همراه آریتا رفیعی به

مادرش معرفی کند. گفتگوی صمیمانه و کوتاهی میانشان رد و بدل شد و نهایتاً آن گناه کبیره از نظر خانم مقدسی یعنی عکس دسته جمعی گرفتن را مرتکب شدند و سپس خداحافظی کردند. آیدین هم فرصتی پیدا کرد تا تعدادی از دوستانش را معرفی کند که البته اکثر آنها یا از روی خجالت و یا شاید پرهیز از شایعه سازی از حدی جلوتر نیامدند و به سر دست تکان دادن و ادای احترام از دور اکتفا کردند.

سرانجام به خوش نماترین قسمت پارک یعنی مرکز آن رسیدند. چون آن روز یک مناسبت خاص بود، با یادآوری خانم آهنی و البته به دستور آقای شاهمیری شهردار شهرک، آب حوض را تعویض و فواره های باریک و زلالش را باز کرده بودند، خانمها در اطراف حوض برای خودشان میز و صندلی چیده و دور هم جمع شده بودند و از هوای تمیز و لطیف و مناظر چشم نواز لذت می بردند. چند آدم با سلیقه هم از درختان و شاخه های اطراف کاغذهای رنگی و زوروق آویخته بودند و چنان منظره قشنگی پدید آمده بود که مادر پانتی - که خبرنگار بود و دستی هم در عکاسی داشت - پیشنهاد داد که همین جا چند عکس یادگاری بگیرند. از قضا خانم مقدسی به همراه یار همیشگیش خانم داوری و خانم اسماعیلی همان نزدیکی و لب حوض نشسته بودند. با دیدن آن زن که دورین به دست نزدیک می شد، سریع چادرهایشان را روی صورتهايشان کشیدند و از او رو گرفتند. ولی او قصد نداشت از آنها عکس بگیرد، فقط منظره ای که خانم خبرنگار در ذهنش انتخاب کرده بود از محلی که آن سه زن نشسته بودند بهتر دیده می شد، چند عکس از آن زاویه گرفت و سپس از لبه حوض بالا رفت تا از خواهرش و پانتی و آیدین که در آن سمت پشت فواره ها ایستاده بودند عکس بگیرد. خانم اسماعیلی که از همه به او نزدیکتر نشسته بود، با اکراه خودش را کنار کشید و گفت:

- با کفش نرو رو اون لبه، ما اونجا می شینیمها!

خانم داوری متذکرانه گفت:

- چی داری واسه خودت می گی بابا! اون که فارسی حالیش نیست!

خانم مقدسی لب و رچید و ملامت کنان گفت:

- خجالت بکش! بیا پایین! باد زده زیر مانتوت، همه دارن پر و پاچهات رو می بینن زنیکه!

مادر پانتی یا متوجه نمی شد آنها چه می گویند و یا خودش را به نشنیدن زده بود، چون جوابشان را نداد. خانم داوری با غیظ گفت:

- خودشو زده به کری!

خانم مقدسی بدخواهانه گفت:

- اتفاقاً بر عکس، خوب هم می شوه ما چی می گیم، می خواد اینطوری جلب توجه کنه، مگه نمی بینی طرفداراش چطور جمع شدن!

و به چند پسر جوان اشاره کرد که با کنجکاوی به تماشا ایستاده بودند. خانم اسماعیلی وحشت زده گفت:

- وای خاک به سرم! پاشید بریم یه جا دیگه بشینیم، همه دارن ما رو نگاه می کنن!

و با نارضایتی برخاستند و کمی آن طرف تر نشستند. خانم مقدسی در حین جابه جایی با این تصور که آن زن متوجه حرفهایش نمی شود فحشهایی را نثارش کرد. خانم داوری در حالی که چشم از او بر نمی داشت با بدجنسی گفت:

- زنیکه هر جایی! بیاید هولش بدیم تو حوض! بد نیست واسه طرفداراش کمی شنا هم بکنه!

خانم مقدسی خندید و گفت:

- بد فکری نیست! بیا با یه شاخه بز نیم زیر مانتوش تا همچین با سر بره تو حوض!

خانم اسماعیلی با سادگی گفت:

- از این حرفها نزنید، قباحه داره!

خانم داوری بی توجه به او خطاب به دوست گرمابه و گلستانش با خنده گفت:

- صدیقه من می گم یا با سنگ بزیمشون، ببین! همراهش هم دارن بهش ملحق می شن، یا همچین بزیمشون که چهار نفری بیفتن تو حوض!

خم شد و کلوخی برداشت، خانم اسماعیلی ناباورانه گفت:

- شما که نمی خواید این کارو بکنید؟

باز به او توجهی نشد. خانم مقدسی با کینه و خشم گفت:

- کثافتها! می بینی؟ دارن از مردم عکس می گیرن! لابد می خوان بزن به رفیقاشون تو خارج نشون بدن! صغرا، جون دخترت، با سنگ همچین بزن به اون دوربینش که خورد و خاکشیر بشه!

خانم داوری که چشمانش حالت یک افعی را پیدا کرده بود با لبخند به چهره خصمانه خانم مقدسی و سپس بهت زده خانم اسماعیلی نگریست و گفت:

- بنده ازم؟

خانم اسماعیلی نمی دانست چه جوابی بدهد، خانم مقدسی در حالی که دهانش با خشم و تنفر باز می شد گفت:

- بنده از! ترس، طوری هم شد خودمونو می زنیم به نفهمی! بزن او بی ناموسها رو! من بودم می دادم سنگسارشون کنن! خانم داوری دست بلند کرد، اما درست در آخرین لحظه سر و کله آقای همایونفر پیدا شد در حالی که لباس رسمی پوشیده و کراوات زده بود و بی مقدمه به آیدین و همراهانش نزدیک و با آنها مشغول به صحبت شد. خانم داوری دندان قروچه کنان گفت:

- آکه هی! باز این همایونفر چشمش به دو تا خارجی افتاد رفت لفظ قلم راه بنده از!

مادر و خاله آیدین از این که یک نفر به زبان فرانسه با آنها سلام و احوالپرسی می کرد شگفت زده شدند. خب آقای همایونفر تحصیل کرده فرانسه بود و هر چند این موضوع به چهل پنجاه سال پیش برمی گشت، هنوز چند کلمه ای فرانسوی بیاد داشت. آیدین ضمن معرفی او خطاب به مادر و خاله اش گفت:

- ایشون همون کسی هستن که بهتون گفته بودم لطف می کنن و ما رو کوه می برن.

آقای همایونفر که تاکید داشت عنوان «مربی کوه نوردی بچه های شهرک آموزگاران» همواره در حین معرفی به همراه نامش برده شود خواست این نکته را به زبان فرانسه یادآور شود ولی با مشکل یافتن واژه های مناسب روبرو شد. همچنان که جناب مربی آموخته های خاک خورده دهها سال قبل خود را زیر و رو می کرد تا هرطور شده منظورش را بیان کند مادر پانتی خیلی سلیس و به زبان فارسی گفت:

- خب چرا به فارسی نمی گید؟ از نظر ما اشکالی نداره!

آقای همایونفر حیرت زده گفت:

- شما چقدر خوب فارسی رو حرف می زنید!

پانتی خنده ای پر غمزه کرد و با افتخار گفت:

- تعجب نکند آقای همایونفر چون ماما به چهار، پنج زبان زنده دنیا تسلط کامل دارن، آخه ایشون یه خبرنگار بین المللی هستن!

آیدین گفت:

- مامان من هم فارسی رو متوجه می شن، به هر حال پدر من هم ایتونیه.

آقای همایونفر که احساس می کرد در حضور آن خانمها خودش را ضایع کرده با لحن خشکی گفت:

- آه بله اصلاً یادم نبود!

مادر پانته با صمیمیت گفت:

- اتفاقاً من بسیار مشتاق بودم شما رو از نزدیک ملاقات کنم، من عکسها و فیلمهایی رو که آیدین از برنامه‌های شما گرفته به طور کامل تماشا کردم. شما واقعاً از جان و دل برای بچه‌ها زحمت می‌کشید. مشخصه که اونها رو خیلی دوست دارید. بچه‌ها هم شما رو دوست دارن، نمی‌دونید ژوزفین از شما چقدر برام تعریف کرده! آقای همایونفر که از لطف آن خانم به وجد آمده بود با شنیدن یک اسم نا آشنا با تعجب پرسید:

- ببخشید فرمودید کی؟

پانته قاه قاه خندید و با ناز گفت:

- ماما! مگه یادت رفته همه اینجا بهم می‌گن پانته، طفلک آقای همایونفر از کجا بدونن اسم فرانسوی من چیه! زن فرانسوی پوزش طلبانه خطاب به آقای همایونفر گفت:

- اوه، معذرت می‌خوام، اصلاً یادم نبود!

و همراه خواهرش و آیدین خندید. آقای همایونفر چندان از این بابت احساس رضایت نمی‌کرد. در هر حال او به عنوان فردی که به خاطر کارهای فرهنگی در محل همیشه مورد احترام بود و در حضورش معمولاً کسی رفتار غیر رسمی نمی‌کرد، انتظار داشت والدین بهترین شاگردانش نیز این مسأله را رعایت کنند ولی آنها با او خودمانی برخورد می‌کردند که چندان با مذاق جناب استاد سازگار نبود. مادر آیدین در حالی که مچ دست آقای همایونفر را می‌گرفت با لهجه با نمکی گفت:

- افتخار بدید و با ما عکس بندازید لطفاً!

لبخند شکوهمند به لبان مری برگشت و با خرسندی گفت:

- آه، با کمال میل!

و به یاد زمانی که با اکیپها و گروههای کوهنوردی خارجی بر فراز قله معروف دنیا عکس انداخته بود ژستی فاتحانه گرفت، دو خواهر او را در وسط قرار دادند و به رسم خودشان یکی دست بر شانه‌اش نهاد و دیگری کمرش را گرفت، این مسأله موجب شد زنهای همسایه که در آن حوالی شاهد ماجرا بودند مری محترم را چپ چپ و با حالت ناخوشایندی نگاه کنند. عده‌ای جوان بی تربیت نیز با فراموش کردن جایگاه ایشان، با دست نشانش می‌دادند و می‌خندیدند. پیرمرد که معذب بود و احساس شرمندگی می‌کرد، پس از این که چند عکس گرفتند و از او خواسته شد تا در صورت تمایل همراهیشان کند، برخلاف میلش مجبور شد عذرخواهی کند. مادر پانته که پیشنهاد دهنده اصلی بود با تاسف گفت:

- من میل داشتم با شما مصاحبه‌ای رو داشته باشم. می‌دونید من با یه مجله ورزشی معتبر در فرانسه همکاری می‌کنم و می‌خواستم در صورت تمایل یه گزارش ازتون تهیه کنم.

مری کهنه کار که آرزو داشت روزی آوازه اش در ورای مرزها بیچد، در حالی که به خاطر از دست دادن چنین موقعیتی حسرت می‌خورد، دوباره عذر خواهی کرد، اما قول داد در اولین فرصت برای دیدارشان به عمارت دولتشاهی بیاید و فوراً فلنگ را بست چون نمی‌خواست بیش از این بهانه دست شایعه پردازان بدهد. اما چه سود که او خیلی دیر به این فکر افتاده بود زیرا همان چند لحظه برای این که امثال خانم مقدسی و داوری قبیح ترین شایعات را پشت سرش بسازند کافی بود. ظاهراً آنها از همه بیشتر به این جمله که می‌گفت «برای عده ای تنها یک لحظه غفلت برای انجام بزرگترین گناهها کافی است» اعتقاد داشتند!

\*\*\*

با آمدن آقای سیروس دولتشاهی مالک اصلی عمارت، که پس از مدتها به مناسبت تعطیلات سال جدید میلادی از فرانسه برای دیدن خانواده اش آمده بود، خواه ناخواه به بسیاری از شایعات و ابهامات پاسخ داده شد و از آن مهمتر خیال دایه های مهربان تر از مادری که با خلوص نیت نگران سرنوشت آیدین و پانتی بودند راحت شد!

این آقا که به قولی ثروتش از پارو بالا می رفت از سرمایه دارن به نام و صاحب چندین و چند کارخانه تولیدی در شهرهای مختلف ایران و حتی در خارج از کشور بود. او که از بازماندگان خاندان هزار فامیل دولتشاهی محسوب می شد، با استفاده از میراث کلان پدری و همچنین به مدد نوعی که بطور ذاتی در زمینه تجارت داشت در اندک زمانی موفق شده بود به تاجری موفق در سطح بین المللی تبدیل شود و سرمایه اش را چند برابر کند و با در دست داشتن سهام بزرگترین شرکتها، جزو افراد با نفوذ و صاحب موقعیت در زمینه تجارت برون مرزی باشد. ناگفته پیداست که چنین آدم پر مشغله ای هرگز نمی توانست آن چنان که باید و شاید بر تنها فرزندش آیدین نظارت داشته باشد و از آنجا که همسر فرانسویش نیز در یکی از شرکتهای خارجی با او همکاری و شریک بود، آن دو مرتباً در سفر بودند و به ناچار تربیت و مراقبت از فرزندشان را به غلامحسین، مستخدم قدیمی و مورد اعتمادشان سپرده و منزلی مجلل با خدمه و تمام امکانات لازم را در اختیارش گذاشته بودند و برای این که پسر دلبدشان احساس تنهایی نکند پانتی، دخترعمویش را، که از بچگی با هم بزرگ شده بودند، نیز نزد او فرستادند.

تا اینجای مطلب را کسانی چون فرهاد و نسترن و آریتا که با خانواده دولتشاهی صمیمی بودند و رفت و آمد داشتند، کم و بیش می دانستند اما نکته ای که بر همه پوشیده باقی مانده و برای شایعه پردازان ایجاد حساسیت کرده بود وضعیت خانوادگی پانتی بود. چه لزومی داشت که او به دور از خانواده خود و با آیدین زندگی کند؟ مگر پدر او که عموی آیدین محسوب می شد و قاعدتاً می بایست مانند سایر اعضای خانواده دولتشاهی از تمکن کافی برخوردار می بود نمی توانست از دخترش مراقبت کند؟

من همیشه در مورد پانتی که ملکه زیبایی و بانوی بی عیب و نقص شهرک لقب گرفته بود پوشیده با شما صحبت کرده و در توصیف از او وارد جنبه های خصوصی زندگی نشده بودم. احتمالاً شما هم با من هم عقیده هستید که او دختری عجیب بود که در پشت نقاب متفرعانه اشرف مابانه اش رفتاری مرموز و تا حدی غیر عادی داشت. چرا او مانند یک دختر چهارده ساله طبیعی رفتار نمی کرد؟ چرا همیشه سعی داشت خودش را به رخ بکشد؟ چرا رفتارهای کاریزماتیکش گاهی حالت بیمارگونه پیدا می کرد؟ آیا این مسأله با سردردهایی که او گاه بی دلیل به آن دچار می شد در ارتباط بود؟

نظیر چنین سوالاتی را دوستان و اطرافیان که شناخت قبلی از پانتی نداشتند، بارها و بارها و به طرق مختلف از آیدین پرسیده بودند ولی او همیشه از دادن جوابهای دقیق طفره می رفت و سکوت می کرد. به نظر می رسید که او به این طریق قصد پنهان کردن حقیقتی را دارد. واقعیتی که ریشه در گذشته پانتی داشت و ظاهراً می بایست تا ابد بصورت یک راز خانوادگی باقی می ماند.

به پانتی گفته شده بود که پدرش را پس از تولد از دست داده و عمویش یعنی آقای سیروس دولتشاهی قیمومیت او را پذیرفته است. ولی پانتی که حافظه بسیار خوبی داشت همیشه در خاطرات محو شده و رنگ باخته دوران کودکیش تصویری از یک مرد آشنا در ذهن داشت که هر بار در مورد او از مادرش سوال می کرد جواب درستی نمی گرفت. به او می گفتند دچار اوهام شده ای! پدرت چند روز پس از تولد تو فوت کرده است! با این حال خاطره این مرد هرگز از ذهن او پاک نشده و با آن بزرگ شده و حال که به دوران نوجوانی و بلوغ رسیده بود بیش از پیش احساس می کرد که به او دروغ گفته اند و شبحی که در ذهن دارد همانا تصویر پدرش است. و این حقیقت داشت. آن مرد که همه معتقد بودند پانتی این زیبایی وصف ناپذیر را از او به ارث برده، در جوانی به همراه سیروس - پدر

آیدین - برای ادامه تحصیل به فرانسه سفر می کند . او که در فامیل به خوشگذرانی و لابلالی گری مشهور بود ، در آنجا هم مرتکب خطایی غیر قابل بخشایش می شود و پس از آشنایی با خواهر دختری که با سیروس نامزد شده بود ، ناخواسته از او صاحب یک فرزند دختر می شود ! این آبروریزی با فرار ناگهانی او به همراه زنی دیگر به یک ننگ بزرگ فامیلی تبدیل شد . جستجوها برای یافتن بی نتیجه ماند ، او که سهمش را از ارثیه فامیلی گرفته بود ، برای همیشه ناپدید شد .

آقای سیروس دولتشاهی به تلافی این بی مهری ، سرپرستی آن دختر بچه را تقبل کرد و با او دقیقاً مانند فرزند خودش رفتار کرد و از نظر رسیدگی و مراقبت هیچ چیز برایش کم و کسر نگذاشت و اجازه نداد هرگز جای خالی پدرش را احساس کند . پانته در ناز و نعمت کامل و حتی در شرایطی بهتر از آیدین و بی خبر از هنرنمایی شرم آور پدرش بزرگ شد . همه تعهد کرده بودند که در این باره حرفی به دخترک نزنند . مادر پانته که بعد از آن ماجرای تلخ هرگز ازدواج نکرده بود به حرفه خبرنگاری روی آورد و در کارش بسیار موفق شد و پیشرفت خوبی کرد . دخترعمو و پسر عمو در کنار هم بزرگ شدند و به سن نوجوانی رسیدند و تا پیش از این که پانته به علت یک بیماری ناشناخته دو سال قرنطینه شود ، با هم مثل خواهر و برادر بودند و همدیگر را خیلی دوست داشتند . پس از آن بیماری ، رفتار پانته به یکباره تغییر کرد و بسیار تندخو و مستبد شد . برایتان گفته بودم که پزشکان هرگز موفق به یافتن ریشه اصلی ناراحتی او نشده بودند ولی زندگی در محیطی آرام را که از لحاظ ارتباطات عاطفی پیوندهای مستحکم تری داشته باشد در بهبود حال او موثر دانسته و از این نظر ایران را مناسب تر از کشوری چون فرانسه تشخیص داده بودند . به رغم میل باطنی و مخالفت شدید ، پانته به ایران و نزد آیدین بازگردانده شد تا در کنار او زندگی را از سر بگیرد و با فراموش کردن ناراحتیهایش که پزشکان حدس می زدند بیشتر جنبه روانی داشته باشد ، بطور کامل درمان شود .

\*\*\*

ستایش از خوشحالی در پوستش نمی گنجید ، وقتی آیدین تلفنی و بسیار کوتاه آن خبر مسرت بخش را به او داد چنان به وجد آمد که ناخواسته جیغ کوتاهی کشیده بود . قرار بود آیدین و خانواده اش فردا شب برای شام مهمانشان باشند ! آقای دولتشاهی و دکتر بهره بخش دوستان دیرینه بودند و پیش از آن که کار و مسائل زندگی برای مدتی طولانی میانشان فاصله بیاندازد با هم رفت و آمد زیادی داشتند . اینک پس از سالها موقعیتی پیش آمده بود تا دیدار ها تازه شود . آقای ناصر بهره بخش از فرصت استفاده کرده و با یک تیر دو نشان زده و دیگر دوست همیشه گرفتارش ، یعنی آقای پولادی باجناقش را هم به همراه اعضای خانواده برای شام دعوت کرده بود . به این ترتیب ستایش در شب بعد علاوه بر محبوبش آیدین ، پذیرای دخترعموی متفرعن او پانته و نیز دخترخاله خودش نسترن بود . هر چند بودن پانته به این معنا بود که او نخواهد توانست چندان به آیدین نزدیک شود ، اما به هر حال همین که با او زیر یک سقف جمع می شد و لحظاتی را سپری می کرد ، برایش بسیار لذت بخش بود . از آخرین دیدارشان چند ماه می گذشت . فراموش نمی کرد آن روز چطور به گونه ای معجزه آسا نجات پیدا کرده بودند . اگر فرهاد به موقع خبرشان نمی کرد شاید دیگر مجالی برای دیدار مجدد بوجود نمی آمد . ستایش همچنان بابت آن روز خداوند را شاکر بود و ته قلب حس می کرد او حامی و پشتیبان ارتباطشان است ؛ ارتباطی که هرگز به گناه آلوده نشده بود .

خانم اکرم بهره بخش با خواهر بزرگترش مینا پولادی شدیداً رودر بایستی داشت . معمولاً خانم پولادی خیلی کم به خواهر کوچکترش سر می زد و آمدنش محدود به مناسبت های خاصی چون دید و بازدید عید می شد . پولادیها کلاً

خودشان را دست بالا می گرفتند و از این بابت در فامیل و در و همسایه به تافته جدا بافته شهرت داشتند. از این رو اگر به دعوتی پاسخ مثبت می دادند به گونه ای افتخار بزرگی برای صاحب خانه محسوب می شد. طفلک اکرم خانم برای مهمانی آن شب استرس زیادی داشت، از یک طرف مایل بود جلوی دوستان شوهرش که پس از سالها به دیدارشان می آمدند سر افراز باشد، از سوی دیگر نگران خواهر بسیار ایراد گیرش بود که اگر چیزی مورد پسندش واقع نمی شد نه در آن محل، که در هر جای دیگری که می نشست، آن را بازگو می کرد. بنابراین اکرم خانم با تلاشی دو چندان در صدد تدارکی بی عیب و نقص برای برگزاری یک مهمانی شام آبرومندانه بود. خوشبختانه ستایش در کنارش بود که نه تنها کدبانویی قابل به شمار می آمد، که برای کمک کردن به مادرش انگیزه های زیادی داشت، این بود که به رغم ضیق وقت، توانست به موقع، همه چیز را مهیا و آماده کند.

\*\*\*

زنگ در حکایت از ورود اولین مهمانها را داشت. ستایش ترجیح داد در حال بایستد و منتظر باشد و گشودن در را به پدرش که از شوق دیدن دوستش به سمت درب منزل می دوید واگذار کند. او با داستانی به هم قلاب شده و قلبی که از هیجان می تپید شاهد ربوبوسی ناصرخان با آقای دولشاهی بود که به محض ورود او را محکم در آغوش کشید و به رسم قدیم بر شانه اش زد و گفت:

- چطوری سیروس جان!

آقای دولشاهی هم که هنوز آن رسم را یادش بود در جواب کف دستش را به کف دست او زد و گفت:

- مخلصیم ناصر خان!

در یک لحظه تمام خاطرات گذشته در ذهن آن دو تداعی شد. ناصر در حالی که دست دور گردن سیروس انداخته بود گفت:

- ده دوازده ساله ندیدمت ولی انگار همین دیروز بود که واسه آخرین بار دیدمت، چقدر خوب موندی!

و پس از مکثی کوتاه بی مقدمه گفت:

- بریم باغ مش حیدر شاه توت هاشو بخوریم؟

سیروس با به یاد آوردن خاطره شیطنتهای دوره قدیم با لبخندی مودبانه گفت:

- نه! من می گم بریم به گربه فری خانوم سنبل الطیب بدیم تا واسمون کله معلق بزنه!

ناصر قه قه زنان گفت:

- تو هنوز یادته؟ بیچاره فری خانوم! خرافاتی بود و فکر می کرد گربه اش جنی شده، یادته رفته بود یه رمال آورده بود

تا جن رو از خونه اش بیرون کنه؟

سیروس که چنان می خندید که دندان آسیای طلایش نمایان شده بود جواب داد:

- آره! ما هم برای این که اذیتش کنیم نصف شبی رفتیم رو بوم خونه اش و سر و صدا در آوردیم، طفلک چقدر

ترسید! یادته از ترسش چطور پا برهنه دوید تو کوچه؟

و این دفعه هر دو چنان به خنده افتادند که اشکشان سرازیر شد.

اکرم خانم هدایایی را که خانم دولشاهی و خواهرش با خودشان آورده بودند از دستشان گرفت. یک سبد بزرگ گل هم در دستان آیدین خودنمایی می کرد و پانتی خانم هم لطف کرده و حمل جعبه شیرینی را تقبل کرده بود. ستایش جلو آمد و به پانتی خوش آمد گفت. پانتی در جواب با تکبر سر تکان داد و جعبه شیرینی را در بغل او گذاشت و سپس با دقت تمام حرکات او و آیدین را زیر نظر گرفت. اما آن دو از قبل با هم هماهنگ کرده بودند و بنابراین هیچ

حرکت مشکوکی که بخواهد حساسیت خانم حسود را برانگیزد از آنها سر نزد. با این حال پانتی تا مدتی چشم از آنها برنمی داشت و زمانی که دید آیدین سبد گل را تقدیم آقای بهره بخش کرد خیالش راحت شد.

میهمانها به اتاق پذیرایی راهنمایی شدند. خواهران فرانسوی همانجا اعلام کردند که مایلند به اکرم خانم در کارهای مربوط به میهمانی کمک کنند و بنابراین راه آنها از همان جا از مردها جدا شد و راهی آشپزخانه شدند. خانم دولتشاهی با این که اکرم خانم را یکی دو بار و آن هم چند سال پیش دیده بود هنوز او را به خاطر داشت و مایل بود خاطراتی را که مربوط به آخرین دیدارشان می شد با هم مرور کنند.

خانواده پولادی که زودتر رسیده و در اتاق پذیرایی نشسته بودند، با ورود میهمانان جدید به دو گروه تقسیم شدند. مردها در گوشه ای نشستند و گفتگوهای مردانه همراه با دود کردن سیگار و خنده هایی که ناگهان می ترکید و به هوا می رفت میانشان شکل گرفت. پانتی هم کنار دوست عزیزش نسترن و مادر با وقارش خانم پولادی نشست و با آنها هم کلام شد. آیدین به ناچار و البته از روی تدبیر مدتی را با آنها سپری کرد، اما وقتی مطمئن شد سر پانتی به حرف زدن با نسترن گرم شده، بدون جلب توجه خودش را به ستایش رساند و با هم سلام و علیک گرمی کردند. نوید برادر ده ساله نسترن که آن اطراف بازی می کرد آنها را دید، ولی بیچه تر از آن بود که این موضوع برایش جالب باشد.

اکرم خانم با رضایت به میز شام بی نظیری که چیده بود چشم دوخت. او از هر نظر آمادگی داشت و می توانست در صورت نیاز از پس یک قشون برآید. چند نوع غذا و پیش غذا، دسر، میوه و سالاد در انتظار خورده شدن بودند. دیس ها و سینی های غذا، ظروف ترشی، سس سالاد، ماست معمولی و موسیر و ماست و خیار، ژله و بستنی، سبدهای نان، چنگال و قاشقها، تنگهای آب و دوغ و شربت و بالاخره پیش دستیهای خوشگل طرح دار به همراه لیوانها و دستمالهای سفید، همه در جای مخصوص خود قرار گرفته بودند. تدارکات در حد کمال بود به گونه ای که مینا پولادی مشکل پسند که برای ارزیابی به ناهارخوری آمده بود، نه تنها ایرادی نگرفت که از این بابت به خواهر کوچکش تبریک گفت.

ستایش چای و شیرینی می گرداند. لباس نازک سفید و بلندی پوشیده بود و بقول آیدین - که آرام در گوشش نجوا کرد - از هر زمان دیگری دلرباتر شده و به همان عروسی شباهت یافته بود که آیدین قول داده بود روزی دستش را بگیرد. آقای دولتشاهی با دیدن دختر نوجوان باریک سفید پوشی که در کمال ادب برای تعارف چای به سمتش می آمد با نگاهی تحسین آمیز گفت:

- ناصر این دختر گلت چقدر بزرگ و خانوم شده، یا جلو بینم خانوم خانوما!

ستایش محجوبانه و زیر نگاههای خصمانه پانتی که در آن هنگام کنار عمویش نشسته بود جلو آمد، آقای دولتشاهی دستی به سر و روی دختر چهارده ساله کشید و گفت:

- ماشالله! هزار ماشالله! چقدر خوشگل و خانوم شده! منو یادت می آد عمو جون؟

ستایش بدون آن که سر بلند کند به آرامی پاسخ داد:

- نه متاسفانه.

سیروس پسرش را مخاطب قرار داد و پرسید:

- آیدین تو چطور؟ این خانوم خوشگل رو یادت هست؟ شما قبلاً به بار همدیگرو دیدید.

آیدین از این که می شنید آشنایی او با محبوبش محدود به شش ماه قبل نمی شود و ریشه در گذشته ها دارد قلبش لبریز از عشق شد. در هر حال با نهایت تاسف او آن روز را که می توانست یادآور اولین برخوردشان باشد به یاد نداشت. ناصر خان گفت:

- نباید هم یادشون بیاد، هر دو شون اون موقع ها خیلی کوچیک بودن.

آقای دولتشاهی گفت:

- آره، آقا آیدین ما که سرش به روروئکش گرم بود، این ستایش خانوم پر ناز و ادا رو هم که هر کاریش می کردیم از بغل مامانش پایین نمی اومد!

پانتی که گویی تا آن هنگام روی آتش نشسته و سکوت اختیار کرده بود بلافاصله با لحنی که بیشتر کنایه به نظر می رسید تا شوخی گفت:

- احتمالاً الانم هر کاریش کنید پایین نمی آد!

به اکرم خانم خیلی برخورد، ولی به روی خودش نیورده و همراه سایرین خندید. نسترن که دلیل حسادت پانتی را - که همانا به علت نادیده گرفته شدن زیباییش بود - می دانست شیطنت کرد و عمداً گفت:

- بیخشید، نمی خواید به نگاهی هم به این ور مجلس بندازید؟

آقای دولتشاهی که متوجه منظور دختر شانزده ساله شده بود تمجید گونه پاسخ داد:

- اختیار دارید، در زیبایی شما که اصلاً شکی نیست نسترن خانوم! متها چون من ستایش جون رو آخرین بار خیلی وقت پیش دیده بودم، الان که دیدمش خیلی جا خوردم، ماشالله هم خیلی بزرگ شده و هم خیلی خانوم و خوشگل، دیگه وقتشه ناصر خان براش به فکرای بکنه!  
ناصر گفت:

- ستایش هنوز بچه است، فقط ۱۴ سالشه سیروس جان، حالا حالا ها وقت داره.

سیروس لب ستایش را آرام کشید و گفت:

- عوضش از همین حالا بسیار رعنا و برازنده است، من مطمئنم کلی هم تو محل خاطر خواه داره، اینطور نیست عمو جون؟

خنده نسترن پقی ترکید. پانتی هم با تصور این که نسترن به عمد این کار را کرده لبخندی استهزاگرانه بر لب نشاند. ستایش جرأت نمی کرد جواب بدهد، لذا اکرم خانم با احتیاط گفت:  
- ستایش زیاد بیرون نمی ره، ما خیلی مراقبش هستیم که خوب تربیت بشه.  
سیروس خندید و با بی خیالی گفت:

- بله، ولی دختر خوشگل داشتن دردسر هم داره، چه بخواید چه نخواید به روزی به آقا پسر خوش تیپ از راه می رسه و اونو از شما خواستگاری می کنه، هیچ پسری نیست که دلش به دختر به این خوبی رو نخواد!

آیدین که متوجه قرمز شدن ستایش و البته برافروختگی پانتی شده بود، ته دل می خندید، آنها می توانستند هر چه می خواهند لاف بزنند. ستایش به او تعلق داشت، هر چند تا علنی شدن موضوع می بایست چند سال دیگر صبر می کردند ولی او از همان موقع حرفهایش را با ستایش زده و با او قول و قرار گذاشته بود. خوشحالی ناشی از این فکر باعث شد ناخود آگاه لبخند بزند، از طرفی ستایش که از حرفهای سیروس خنده اش گرفته بود، برای پنهان کردن لبخندش صورتش را چرخاند و ناخواسته نگاهش به نگاه پرستش گونه آیدین برخورد پیدا کرد، هر دو به یک چیز فکر می کردند و همین باعث شد لحظه ای نگاههایشان به هم قفل شود. شاید بهتر بود این کار را نمی کردند چون پانتی دید و از خشم در جایش لرزید. نسترن زیر جلکی می خندید. پانتی این دفعه این خنده را اهانت تلقی کرد و به تلافی، نیشگان دردناکی از پهلوی او گرفت و بنابراین تا پایان شام آنها با هم قهر بودند و یک کلمه حرف نزدند.

سر میز شام شوخی و خنده بین مردها ادامه داشت، اکرم خانم که میز بسیار قشنگی چیده بود دوست داشت دست کم شوهرش از این بابت از او قدردانی کند، ولی او به تنها چیزی که توجه نداشت میز شام بود، با سیروس مدام یاد گذشته ها می کرد و بلند بلند می خندیدند، آقای پولادی هم با این که طی همان شب با سیروس آشنا شده بود، با او خیلی جور شده بود و در خنده های گوشخراش و ناگهانی همراهیش می کرد. مینا همسرش چندان از این موضوع

خشنود نبود. او اعتقاد داشت اعضای خانواده پولادی تحت هر شرایطی باید با حفظ وقار حداکثر به یک تبسم قناعت کنند و انتظار داشت همسرش به قوانین خانوادگی پایبند باشد. به هر حال فقط او نبود که از رفتار همسرش ناراضی بود. اکرم خانم هم ناصر خان اخمو و همیشه جدی را زیر نظر داشت که در آن لحظات نیشش تا بنا گوش باز بود و طوری می خندید که هر آن ممکن بود غذا به گلویش پردد. ظاهراً بداخلاقها و اخم تخم های این آقا صرفاً مخصوص اعضای خانواده بود! در هر حال اکرم تبریکات و اظهار علاقه های دو خواهر فرانسوی یعنی مادران آیدین و پانتی را که عاشق غذاهای ایرانی بودند و با ولع می خوردند و تعریف می کردند و همچنین چهره راضی خواهرش مینا را که هر چند تعریف نمی کرد ولی مشخص بود که دست پختش را پسندیده به عنوان عوامل موفقیت پیش رو داشت و همین موجب می شد بتواند نسبت به بی توجهی همسرش بی اعتنا باشد. ولی ستایش واقعاً شگفت زده شده بود. او چهره بشاش پدرش را خیلی کم دیده بود و بنابراین زیر چشمی تماشا می کرد و با احتیاط و بی صدا می خندید. آیدین هم با دیدن لبخند مردی که بین پسرها به شمر شهرت داشت نظرش جلب شده بود و وقتی به طور تصادفی متوجه خنده های پنهانی و محجوبانه محبوبش شد، لبخند بر لبانش شکفت، ولی پانتی این بار اجازه نداد بیش از این به آنها خوش بگذرد و چون دستش به ستایش نمی رسید با پاشنه بلند و باریک کفشش پنجه های پای آیدین را که بغل دستش نشسته بود له کرد. طفلک آیدین از درد نالید و گفت:

- چیکار می کنی پانتی؟

پانتی در حالی که چانه اش را بیشتر بالا می گرفت، بدون نگاه کردن با تفرعن گفت:

- حواست به شام خوردنت باشه آیدین عزیزم!

آیدین چیزی نگفت، هر چند واقعاً ناراحت شده بود، اما تا آن لحظه دور از چشم پانتی و سایرین دو سه بار بر دست و گیسوان ستایش بوسه زده و همان موقع هم ساقهایشان زیر میز در تماس بود، ارزش نداشت با اعتراضش پانتی را تحریک کند، او می توانست دلخوش باشد که تا آن هنگام کاملاً مراقب بوده و هیچ چیز از چشمانش پنهان نمانده است.

\*\*\*

پانتی از جمع عذرخواهی و برای لحظاتی آنها را ترک کرد. میز شام جمع شده بود و همه در اتاق پذیرایی نشسته بودند. نوبت هنرمندی بچه ها بود. ستایش ارگ می زد و نوید پولادی با حمایت بزرگترها آواز می خواند. قرار بود نسترن هم بعد از او با صدای زیبایی هنرنمایی کند. همه از هنر او آگاه بودند و معمولاً در گردهمایی های خانوادگی و سطح بالا همیشه از او خواسته می شد که آواز بخواند. نسترن ترانه ها و اشعار زیادی را از بر بود، اما از میان آنها «ای ایران» را از همه بهتر و با لحنی پر احساس و تاثیر گذار ترنم می کرد. خودش هم به این مسأله واقف بود و روی آن حساسیت داشت و بنابراین وقتی درست موقع این اجرا، پانتی جمع را به بهانه دستشویی رفتن ترک گفت، واقعاً دلخور شد. اما او هم برای این کارش دلیل موجهی داشت. ملکه زیبایی در آن لحظه به بشکه باروت آماده انفجاری می مانست که اگر هر چه سریع تر از موضوعی خاطر جمع نمی شد و خشمش فرو کش نمی کرد، بی برو برگرد چنان می ترکیب که زمین و زمان به هم ریخت. این فکر آزار دهنده، که او را دور زده و دور از چشمش ترتیب یک نمایش بی شرمانه را داده اند، لحظه ای رهایش نمی کرد. ولی خب تا خودش مطمئن نمی شد حکمی صادر نمی کرد و آیدین و ستایش را زیر گیوتین نمی فرستاد. فقط خدا می بایست به آیدین رحم می کرد اگر این بار هم کاشف به عمل می آمد که چیزی را از چشمش پنهان کرده است!

پانتی به سمت دستشویی رفت و وقتی مطمئن شد کسی او را نمی بیند مستقیماً راه اتاق ستایش را در پیش گرفت

. به حکم غریزه فهمیده بود که کلید حل معمایش را آنجا خواهد یافت . تا قبل از آن که همراه خانواده اش به منزل دکتر بهره‌بخش بیاید مطمئن بود دسیسه‌اش علیه ستایش و آیدین کار ساز بوده و رشته ارتباط آنها گسسته شده است. آمده بود تا به هر چه بیشتر ضایع شدن آنها بخندد . ولی آنچه تا کنون دیده بود با چیزی که از قبل انتظار داشت متفاوت بود. همه چیز عادی بود ، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد. اگر واقعاً ارتباط بین آن دو پیش دکتر بهره بخش لو رفته بود، رفتارش با آیدین نمی‌بایست تا این حد دوستانه و سخاوتمندانه می‌بود . سر میز شام ، سیروس مجدداً بحث بزرگ شدن بچه ها را وسط کشید و به شوخی به ناصر گفت که دیگر وقت آن شده برای بچه‌هایشان فکری بکنند و او هم که سرش کمی گرم شده بود در جواب با خنده گفت که اگر مایل باشد همانجا می‌تواند قول و قرار هایشان را بگذارند! هر چند این بیشتر به یک مزاح شبیه بود ولی پانتی چنان هول شد که لقمه در گلویش گیر کرد و اگر نسترن به موقع چند ضربه بر شانه هایش نزده بود، چه بسا خفه می‌شد!

همانجا پانتی حدس زد در پیش بینی هایش مرتکب اشتباه شده و از آنجا که روی این مسأله حساسیت زیادی داشت تصمیم گرفت به هر قیمتی ولو ریختن آبرویش ، دست به کار شود و حقیقت را کشف کند . در لحظاتی که صدای خنده و آواز و موسیقی در هم آمیخته بود ، پانتی وارد اتاق ستایش شد. چراغ خاموش بود ولی آدمی به زرنگی او می‌دانست کجا را جستجو کند تا زودتر به نتیجه برسد. یک راست سراغ میز تحریر رفت ... نسترن با اتمام اجراش تعظیمی کرد و در حالی که به شدت تشویق می‌شد در جایش نشست . نوبت پانتی بود . ولی او هنوز برنگشته بود ، همه متعجب به هم نگاه می‌کردند ، به راستی او کجا بود؟ چرا غیبتش این قدر طولانی شده بود؟ اجرای نسترن چنان گیرا و عالی بود که هیچ کس توجهی به صندلی خالی پانتی نکرده بود . سیروس صدا زد :

- کجایی پانتی جان؟ هنوز دستشویی هستی؟

به فاصله چند لحظه پانتی از راهروی تاریک سر درآورد و گفت :

- نه عمو جون .

اکرم خانم که متوجه شده بود پانتی از جایی که نباید سر در آورده پرسید:

- پانتی جون ، مگه دستشویی نرفته بودی عزیزم؟

دستشویی منزل سمت دیگری قرار داشت ، در حالی که او از سمت مخالف برگشته بود . پانتی بدون آن که قافیه را بیازد گفت :

- چرا ، ولی رفتم آشپزخونه به لیوان آب خوردم آخه ... آخه به کمی حال خوب نیست .

مادرش گفت :

- چرا؟ بیا جلوتر بینم، به نظرم می‌آد رنگت پریده!

- نه! چیزی نیست، حال خوبه!

دروغ می‌گفت ، رنگش به شدت پریده و لبهایش کبود شده بودند ، حالش اصلاً خوب نبود. دکتر بهره بخش گفت :

- می‌خوای معاینه ات کنم؟

پانتی که عصبی به نظر می‌رسید با آوایی مرتعش گفت :

- لازم نیست ! گفتم که حال خوبه!

و آرام به سمت صندلیش رفت، اما درست موقعی که قصد داشت بنشیند، ضعف کرد و نزدیک بود زمین بخورد. آیدین فوراً زیر بازویش را گرفت . ولی او دستش را پس زد. خودش را جمع و جور کرد و نشست . در هر صورت او لو رفته بود، همه فهمیده بودند که حالش مساعد نیست . دور او حلقه زدند و علت را جویا شدند . مادرش از همه نگران تر بود چون این نشانه‌ها برایش آشنا بودند . پانتی به ناچار گفت :

- احتمالاً غذای امشب بهم نساخته.

اکرم خانم که هیچ دوست نداشت دستپختش زیر سوال برود بی‌درنگ گفت :

- امکان نداره ، وگرنه همه ما الان باید حالمون بد می شد عزیزم.

سیروس گفت :

- چرا نمی‌ذاری ناصر خان معاینه‌ات کنه؟

پانتی که بتدریج آرامشش را از دست می‌داد با تندی گفت :

- گفتم که لازم نیست ! شما چرا همه اش اصرار می‌کنید؟ من حالم خوبه ، اصلاً حالا که این طور شد ، کو این ارگ

ستایش؟ مگه نوبتم نبود؟ من می‌خوام ارگ بزنم !

سعی کردند با ملایمت او را از این کار منصرف کنند ولی موثر واقع نشد ، پانتی با سر سختی گفت که می‌خواهد

آهنگ بنوازد. وقتی دیدند حریفش نمی‌شوند کنار نشستند و اجازه دادند او کارش را شروع کند. پانتی برخلاف معمول

شتاب زده و تند و تند می‌نواخت ، خبری از آن طمانینه و آرامش احترام برانگیز نبود ، قطرات درشت عرق بر پیشانی

سفیدش سر می‌خورد و پایین می‌افتاد، حال او بدون شک طبیعی نبود ، حتی کسانی که اجراهایش را تا به حال نشنیده

بودند هم متوجه شدند که او مثل همیشه نمی‌نوازد ، بعضی جاها دستش کند می‌شد و حتی به نظر می‌رسید نت‌ها را

اشتباه می‌زند. با این همه کارش را تا به انتها ادامه داد و تشویق هم شد . پس از آن در جایش نشست و تا پایان میهمانی با

هیچ کس کلمه‌ای حرف نزد. حتی با نستر که با اصرار خانم دولتشاهی آمده بود تا غیر مستقیم از موضوع سر در بیاورد .

پانتی مدام یک جمله را تکرار می‌کرد :

- خوبم ! لطفاً کاری به کارم نداشته باشید !

ولی مشخص بود تمرکز فکری ندارد چون به کرات در جواب سوالات دیگران پرت و پلا جواب می‌داد . اصلاً

انگار در این دنیا نباشد . سرش پایین و نگاهش رو به جلو بود ، تنها یک بار سر بلند کرد و آن موقعی بود که ستایش

برایش جای آورد . حین برداشتن فنجان چای چنان نگاه بدی به او کرد که خود ستایش هم متوجه شد . ولی به روی

خودش نیاورد و در یک فرصت مناسب وقتی با آیدین تنها شد ماجرا را برایش تعریف کرد و با نگرانی اظهار کرد :

- آیدین من خیلی ترسیدم، نمی‌دونم با چه تفری نگاهم می‌کرد!

- بله ، من هم متوجه شدم . می‌دونم که اون روی تو حساسه پس بهتره فعلاً دور و برش نپلکی ، ممکنه بو برده باشه،

ممکن هم هست فقط شک کرده باشه ، در هر حال نباید ریسک کنی.

ستایش وحشت زده گفت :

- اگر فهمیده باشه چی؟ نه قشقرق به پا کنه؟ می‌دونم آگه پدرم بفهمه ...

آیدین حرفش را برید و در حالی که او را آرام می‌کرد گفت :

- بد به دلت راه نده ، پانتی اهل شلوغ بازی نیست ، من اونو خوب می‌شناسم ، نیششوی صدای زنه ، اگر هم بخواد داد

و فریاد کنه تو خونه می‌کنه و اون هم با من ، نه با تو، پس اصلاً نگران نباش.

ستایش با نگرانی بیشتری گفت :

- یه وقت با تو کاری نکنه؟

آیدین خندید و در جواب گفت :

- نه بابا ! مثلاً می‌خواد چیکارم بکنه؟ زنجیرم که نمی‌تونه بکنه! من خودم دلم خواسته با تو دوست بشم، به اون چه

مربوطه؟ اون که نامزد من نیست ! باید یاد بگیره که منم مسائل خصوصی دارم که به اون هیچ ارتباطی پیدا نمی‌کنه!

ستایش ملتسانه گفت :

- باشه ، ولی بهتره اونو سر لچ نندازی ، بیا یه مدتی ارتباطمونو کمتر کنیم ، تا آبها از آسیاب بیفته ، اینو بخاطر خودمون می گم ، من در هر حال دلم برات شور می زنه آیدین ، این طوری خیال خودم هم راحت تر می شه .  
آیدین متفکرانه نگاه ممتدی به او انداخت و آرام گفت:

- هر جور تو بخوای ستایش جون، من تو رو انتخاب کردم ، تا حالا هم در هر شرایطی باهات بودم ، تا آخر هم باهات خواهم بود .